

همراهِ با عصبانیت از:

زلاسن
م . پسرخاله
برگ چغندر
عمو چنگر
ص . آدم
ابن دلاق
ا . پ . آشنا
م . فضولباشی
شکری پرچانه
ف . آموزگار
میرزا قشقم
آقا موشه
خاله سوسکه
مراحم
خروس لاری
قلقلکی
نسیم شمال
خل دیونه
سوزنیا
لب کلفت
حاجی بابا
انچوچک
مهرداد رهسار
ر . قلمکار
خادم القرا
اجنه
خاله نبات
چاقاو
مهدخت
نمد مال
ش . ترسو
گل آقا
ملا صالح
بی بی گل
بچه جوانیه
هوب هوب
مارولک
ابن جنی
شیطونک
زرد آلو عنک
بابا شمل
بلیل گویا
زین
بزمجه
حکیم
م . سنکری
علی بونه کبر
بچه کرمنشاه
میخ الشعرا
بچه سنگلج
هادی صافقت
مجنون



طنزهای
ترین اسدی پور

دوریات!

مجموعه محمد کریم زاده + مهناز عبداللهی

ISBN # 0-9629196-6-7

دوریات! طنزهای ترین اسدی پور



Bidjan Assadipour

Doreeyat

(in Farsi)

۲۰ دالر تا آخر سال ۲۰۰۷
۲۵ دالر پس از آن

سیف اللقم
الف . اینکاره
ملا بنویس
معمار باشی
قاراقوش
چچکی
یک نفر دیگر
پوریور خان
ژلم زیمو
خروس قندی
چیز فهم
آتش آبروژ
علی وردج
تلاتی
هدد هد سیرزا
ابوالینک
ترسو
نوری
پارازیتچی
دارکوب
زوار در رفته
شیخ شفتوک
مجنه
م . ماندگار
ف . بیدل
نمکدوین
بچه خراسون
بزه گو
کامی
شادونه
شیکور
گردن شکسته
شاغلام
ابوطیارا
ع . شکرچیان
صابر
سخت چین
ارادتمند
بند زاده
دو قلغ
گویی اسوار
لال
م . کمرو
مفلوک
میش مسلم
کوبه مرتضی علی
بچه مستون
توای خروس
میخ
بند
عید
یغما

پسگفتار (با بیژن از دور تا دوریات)

محمد کریم زاده

بیژن جان:

محبت کرده بودی وزنگ زده بودی، هیچکدامان منزل نبودیم، نه مهناز نه باوند و نه من. پیام گذاشته بودی، پیامی کوتاه و گویا. صدایت شمرده، گرم و آرامش بخش بود، مثل همیشه. شنیدن صدای تو همیشه دلگرمی بخش است و به من قوت قلب می دهد و خاطره های بسیاری را بیادم می آورد.

درست نمیدانم از آشنایی ما با هم چند سال می گذرد ولی میدانم این مقوله دیگر تاریخی شده است و ما همزمان باهم، اما دور از هم، از بلندای پله های جوانی پایین آمده ایم.

به یاد دارم که در " کتاب نمونه" (در ابتدای خیابان فرصت یا ابو ریحان، یا شاید هم خیابان دانشگاه) با تو آشنا شد م. با نامت و کارهایت صد البته که از پیش آشنا بودم. تو **طنز آوری** را خیلی زود آغاز کرده بودی و در عنفوان جوانی به نام رسیده بودی و هرکس که با مطبوعات سر و کار داشت حتما با قلمت آشنا بود. با دوستانم آقای اصغر کریمی و خانم سخی که شاید حالا فراموش شان کرده باشی می آمدم که نگاهی به کتابهای نوپخش بیاندازیم. گاهی تو آن جا بودی و گاهی آن نازنین دیگر (جناب روحانی؟) و کتابجویان را راهنمایی می کردید. توضیحات تودر باره ی کتابها همیشه برایم مغتنم بود و از آن سخت بهره می گرفتم. می دیدم که سر نترسی داری و در آن جو خفقان به ما اعتماد می کنی و بی پرده حرف می زنی. برای من که از امروز کمی جوانتر بودم این اعتماد، غرور آفرین بود! بعدها خسرو گل سرخی و کاظم سادات اشکوری پیوند عاطفی مرا با تو نزدیک تر کردند. که یاد آن شاد و عمر این دراز باد.

تو پیش از من به " ینگه دنیا" آمده بودی که اگر نیامده بودی تردید ندارم در یک شب بارانی دیگر با " تصادفی" دیگر، " تصادفی" دیدارت با رحمت ایزدی متحقق می شد!

سه سال به انقلاب مانده بود که من هم به این سو آمدم. نمی دانستم کجایی و چه می کنی. سالها از تو بی خبر بودم، را ستش از خود هم مثل حالا خبر چندانی نداشتم! بعدها که امواج مهاجرت، کثیری از ایرانیان را به "خارج از کشور" راند و جامعه ی ایرانی در آمریکا سازمان یافته تر شد و مغازه های ایرانی در شهرهای مختلف شروع به کار کردند و نشریات ریز و درشت، آذین بخش قفسه های این مغازه ها شد، گاهگاهی کارهایت را در نشریه های مختلف می دیدم، اما نمی دانستم خودت کجایی و نمی دانستم که اصلا بعد از آنهمه سال آدم خامل الذکری مثل مرا بیاد می آوری یا نه!

" دفتر هنر" ات را که دیدم به صرفت افتادم که شانسم را امتحان و باب تعاطی را باز کنم. به مرتضا عبدالمی که با دفتر هنر همکاری داشت گفتم که سلامم را به تو برساند. پاسخ سلامم پیامهای مهر آمیز تو بود با آغوشی گشاده و کهکشانی از لبخند و عاطفه. از خدا پنهان نیست از تو چه پنهان، که آن چند جلد کتاب و چند طغری کارت پستال ضمیمه، حلاوت دگری به پیامهایت می بخشید! به خود می با لیدم که سلامم هنوز بوی روستاییانه ی خود را از دست نداده و تو هم خوشبختانه هنوز معرفت روستایی آبکناری) خود را نگاه داشته ای! دیدم که نه تنها مرا می شناسی بلکه بخش قابل ملاحظه ای از گذشته را هم بیاد می آوری و حتی خاطراتی را هم نقل کردی که من بخاطر نداشتم! در این زمینه شانسم

را قبلا با چند هنرمند نام آور دیگر که با حضراتشان پیشینه ی مودت استوارتری داشتم امتحان کرده بودم، اما هربار تیرم به سنگ خورده بود و آن بزرگواران علیرغم تمام نشانی ها و یاد آوری های مستند مرا بجا نیاورده بودند، گویا چنان بزرگ شده بودم که در آینه ی کوچک نمی نمودم!

از آن پس پیوند ما استوار ماند و من از اینکه در توقف گاهگاهی چند ساعت میان هوستون و سانفرانسیسکو از توفیق دیدارت برخوردار می شوم ویا گاهی صدای نازنینت را ضمن مکالمه ی تلفنی می شنوم سخت احساس خرسندی می کردم.

برای من همیشه شنیدن طنین صدای تو دلنشین است. صدای تو مثل خیلی چیز های دیگر تو با مال بقیه فرق می کند؛ البته صدای آدمها مثل اثر انگشت شان منحصر به فرد است اما صدای تو از جهت " نواخت" و " کیفیت موج " با صدای بقیه فرق می کند نه از نظر قیافه! از نظر نقد آواشناسی (phonetical Criticism) صدایت " یکنواخت" است! (این اصطلاح نقد آواشناسی { دالِ نقد کسره ندارد} را خودم همین الان ساخته ام تا منتقدان آینده بتوانند از صدای هنرمندان هم ایراد بگیرند!).

برگردیم به اصل مطلب، داشتم از صدایت می گفتم و اینکه نه پستی و بلندی دارد نه پیچ و خم. هموار و یکدست است. نگو مگر صدای بقیه چند دست دارد، نمیدانم؛ ولی صدای تو بی شک یکدست است. اما با وجود یکدست بودن استعداد رهبر شدن ندارد!

وقتی حرف می زنی صدایت از آغاز صحبتت تا پایان، نه بالا می رود نه پایین می آید، این صدا، مرا به یاد آسانسور آسمانخراشی می اندازد که من قبلا در آن کار می کردم (در آسمانخراش کار می کردم نه در آسانسور!) آن زبان بسته هم نه بالا می رفت و نه پایین می آمد. به نظر می رسد که تو با کمال دقت احساساتت را توی صدایت در قطعات مساوی و مطمئن بسته بندی می کنی، و از حنجره بیرون می فرستی. ارتفاع ارتعاش همه ی واژه هایی که بر زبانت جاری می شوند با هم برابر اما طولشان متفاوت است، کم و بیش مانند کویه های قطار باری!

دوست دارم که از نظر روانکاوی. آوا، نواخت صدایت را هم بررسی کنم وچیره دستی ات را در پوشاندن افسردگی، هراس، اُفت روانی (Psycholepsy) و اختلالات خلقی و عاطفی دیگر توضیح بدهم و یاد آوری کنم که سرکوبی بازتاب عواطف در صدا، و تلاش در نمایش متوازن و متعادل آنها می تواند توهم اتکاء به خود و اعتماد به نفس سخنگو را در شنونده دامن بزند! اما عجالتا به همین بسنده می کنم.

باری، از شنیدن صدایت خیلی خوشحال شدم، حس کردم هنوز نفس می کشی و حرکت میکنی، حس کردم هنوز روی دوپا ایستاده ای و سرت بلند است و داری به جما عتی نگاه می کنی که روی چهارپا ایستاده اند و نمی دانند، و یا می دانند و به روی مبارک خودشان نمی آورند!! حس کردم که هنوز نشکسته اندت!

فقط پا سکی از شب گذشته بود یعنی خیلی دیر نبود، خصوصا با دو ساعت اختلاف زمانی که میان ما هست یقین داشتم که تو هنوز بیداری و داری کار می کنی، اما با آنهمه افسردگی که داشتم و نمی توانستم از بازتابش در صدایم جلو گیری کنم، حیقم آمد همان موقع زنگ بزنگم و با توحرف بزنگم، پادزنگ را به بعد موکول کردم وگفتم حالش را آخر هفته می گیرم!

شنبه زنگ زدم. شماره های تلفن همراه و منزلت را روی نشانه ی منزل و همراه تلفن خودم به طور مجزا و منفک ثبت نکرده ام که کمی به حافظه متکی باشم و نتیجتا مثل همیشه نمی دانستم دارم به منزلت زنگ می زنگم یا به همراهت! ولی فرقی نمی کرد، اگر شماره اول، خودت بودی و منزل نبودی پیام می گذاشتم؛ و بعد به همراهت زنگ می زدم تا با خودت مستقیما صحبت کنم! و اگر از طریق همراهت هم پیدایت نمی کردم آنوقت روی همراهت پیام می گذاشتم تا خودت به من زنگ بزنی که اختلاط کنیم. البته باز بستگی داشت به اینکه تو کی دل و دماغ زنگ زدن داشته باشی. باید کمی تصحیح کنم، دماغش را همیشه داری، ما شاءالله خیلی هم مشهود است ولی دلش راجه عرض کنم. ظواهر امر نشان می دهد که این یکی را هم داری و خوبش را هم داری و اصلا خودت یکی از صاحبدلانی و در انتظار باد شرطه نشسته ای که به دیدار آشنا (الف. پ.؟) نایل آیی! حالا اینکه آیا دل نازنیت به بزرگی دماغت هست یا نه، این دیگر به سعه ی صدر "بخشا" (ببیننده، خواننده، و شنونده ی اثر = Audiance) بستگی دارد و به بینش او. شاید بهتر باشد که داوری در این زمینه را به تاریخ و اگذار کنیم نه به بخشا، این جوری محترمانه تر است و احساسات این دو جفت و یک پا بخشایت هم جریحه دار نمی شود!

نمی دانم بالاخره به خودت زنگ زدم یا به همراهت ولی خودت گوشه را برداشتی! از مساله ی حصول سلامتی و ملال ناشی از فراق که فارغ شدیم، به دفتر هنرها پرداختیم واز دامنه ی دیروز نرم نرم به سوی سربالایی امروز پیچیدیم؛ با چشمی نگران به گردنه ی آینده. و تواز کتاب آینده ات گفتی. گفتی می خواهی که از این پس سفارش بگیری و کارهای آینده را مک* به اندازه ی تقاضا منتشر کنی، نه بیشتر و نه کمتر. فکر کردم برعکس. آن ادا و اطوار پسامدرنیستی (فرا نوینی) که گاهگاهی در می آوری، سنت گرایی در تو همچنان دست بالا را دارد و به رسم سنتی همولایتی هایمان در شمال، که باغ مرکباتشان را پیش فروش می کنند تو هم می خواهی مرگب آثارت خشک نشده، آنها را تبدیل به احسن کنی، احسنت!

و همچنین با شم جلی (منظورم غریزه ی کوهستانی است خلق و خوی طبیعی، ضمنا با جلی خواننده - که یادش خوش - اشتباه نشود!) دریافتم که تلاش های ملی برای شکستادن تو هنوز همچنان ادامه دارد و توهم به نوبه ی خود با اتخاذ شگردها و "لم" های مناسب می کوشی که به مصداق ستون به ستون فرج است فعلا قضیه را تا اطلاع ثانوی به تعویق بیندازی و حدس زدم که یکی از همان کلکهای مرغابی و ساز و کارهای زیرکانه ای که برای تداوم بقای فرهنگی پیشه

کرده ای تصمیم به انتشار یک اثر جدید است به نام "دوری یات"! مجموعه ی آثاری که در خارج تولید کرده ای. با خودم گفتم ماشالله عجب پشتکاری دارد. سالها فکر می کردم که حریف کنده اش را کشیده و روی پل نگاهش داشته و همین امروز و فرداست که ضربه شود، اما حالا می بینم که او زیر یک خم حریف را گرفته و دارد آنرا به دو خم تبدیل می کند و ول کن معامله هم نیست!

همین جور طبق عادت سنواتی شمرده شمرده و پرحوصله حرف میزدی واز عکس و شرح و تفصیلات کتاب مستطاب آینده ات می گفتمی و گاهگاهی همان حرفها را هی تکرار می کردی؛ و من هم صد البته برای اینکه اسایه (نرم افزار فارسی من همزه ندارد و یا دارد، من نمی توانم پیدایش کنم!) ادب نشود اعتراضی نمی کردم که هیچ، بلکه پیش خودم می گفتم حالا که این طفلکی بالاخره یک آدم حسابی و یک گوش شنوا پیدا کرده، بهتر است بگذارم هرچه دل تنگش می خواهد بگوید، شاید این فرصت دیگر گیرش نیاید! و با ادای انواع اصوات و حروف صدا دار مثل آ، ا، ا، یی، او؛ و گاهی با کشش مصمت ها مثل ففف و مممم و غیره تظاهر به توجه به حرفهایت می کردم. ولی پیش خودم به واژه ی "خارج" می اندیشیدم و به خودمان، خارجی ها؟! و به تولیدات خارجی تو و خارجی های دیگر و به خودم می گفتم راستی این خارج کجاست، اینجا، یا آنجا؟ آیا روی این کره ی خاکی یا به قول سنایی غزنوی "گوی اغبر" جایی هست که برای ما خارجی ها "خارج" نباشد؟ ما کیستیم، خارجی یا خوارج؟! شگفتا که بعضی از ما در همین ایالات متحده هم، شهروندان آمریکایی ها را خارجی تصور می کنیم!

یکروز صحبت از جهان وطنی می کردیم و امروز با دو گذر نامه، چند رییس جمهور، یک پادشاه جوانبخت و شهروندی. یکی از قدیمی ترین و یکی از جدید ترین کشورهای دنیا، نه بی وطن بلکه بی میهنیم. بی وطن اصلا لفظ خوبی نیست و نمی توان آنرا به ما اطلاق کرد. بی وطن به کسی می گویند که وطنش را فروخته یا به آن خیانت کرده باشد. ما که هیچوقت صاحب وطنمان نبوده ایم که خیال فروشش به سرمان بزند؛ تازه تردید دارم که هرگز اینجور خیالات پر خطر به خاطر خطیرمان خطور کند! اینجور خیالات کله ی دیگری می خواهد. باید دور کله ات یک هاله ی نورانی داشته باشی و یا سرت با خاله الیزابت و عمو سام در یک آخور باشد که اینجور خیالات به سراغت بیاید. تنها خاصیت سر ما اینست که بوی قرمه سبزی می دهد. زنده یاد هومبابا دیلمونی** یک دو بیته معروف دارد که در واقع دو بیته نیست یعنی در قالب هزج مسدس محذوف سروده نشده بلکه بحرش تقارب است و "ژانرش" مثنوی. می فرماید:

وطن را فروشد خداوند تخت
مرا بی وطن خواند آن نیکبخت
فروش وطن گر توانستی
به سر تاج و دستار بریستی!

در نسخه ی "شق" چنین آمده است:

وطن را فروشد خداوند زر
مرا بیوطن خواند آن بی پدر

و گمنام الشعرا فرماید: اگر عرضه ای این چنین داشتم به سر تاج و عمامه میذاشتم!

شنیدم که در محفل لندن
شبی گفت با بهرمانی، کنی
که نعلین غربی نیاید بکار
برایم تو پوتین روسی بیار
بپوشی تو جفتی از آن را، اگر
چو باد صبا بگذری از خزر!

اما حکایت ما بی میهنان، حکایت دور ماندگان از اصل است و بازجویان وصل (باز جو نه به معنی دولتی و قضایی کلمه!) آری، حکایت " دوری یات"، حکایت " نهنگ در صحرا" ست و حکایت " درخت بی زمین"، و به زبان گویای "عوام" حکایت "چوب دو سر سوخته؟".

زنده نام جهانگیر صداقت فرهم اصطلاح زیبای دیگری در همین مایه ها ساخته، که آنرا از یادم برده ام، اما حلاوت اثرش هنوز زیر غبارهای فراموشی در ذهنم نشسته است. یقین دارم شاعران نوامروزینه ی ما هم در خود تبعیدی خود، ده ها واژه و اصطلاح دیگر در این زمینه ساخته اند که البته معنای آنها را باید در بطن متنتشان جست و جو کرد یا در متن بطنشان!

بیژن جان اجازه بده که برای چندمین بار برگردم سر مطلب اصلی: در حالی که بخش چپ مغزم در تخیلات خود با اندیشه ی چهره های ادبی بی میهن در طول تاریخ گلاویز بود یعنی با تحقیق ما للهند بیرونی، سفرنامه ناصر خسرو قبادیانی و هجرانی های خواهر طاب آملی کلنجر می رفت و به غربت صایب تبریزی و کلیم کاشانی می اندیشید و حکایت سرگردانی سعدی در حلب و ادراش در نظامیه را مرور می کرد، بخش راست با کمال " نزاکت" داشت به سخنرانی غرای تو گوش می داد که هنوز با طمانینه و طمطراق درباره ی " دوری یات " داد سخن می دادی و سعی می کردی مرا " شیرفهم" کنی که ضرب این سکه و ارتکاب این غلط فاحش تعدا و با اشراف کامل انجام گرفته است نه از روی نادانی و یا تصادف، و اصولا تو آدمی نیستی که در نیم قرن گذشته اشتباه یا تصادف کرده باشی! و باز من پیش خودم فکر می کردم که از کجا و از روی کدام شواهد و قراین، دوستان به مراتب کند ذهنی من به این سهولت پی می برند و همه چیز و حتی بدیهیات را این جور با ریزه کاری، دقت و آب و تاب، نه یک بار بلکه چند بار برایم توضیح می دهند و تعریف می کنند، تا خوب شیرفهم شوم!

اوایل فقط سرکار مهناز خانم، همسرم که سرش هم هیچ شباهتی به سر من ندارد؛ این کار را می کرد. تازه چندماه از ازدواجمان گذشته بود که دیدم می نشیند و یک موضوع را با کمال دقت از سیر تا پیاز برایم توضیح می دهد، آنهم نه یکبار و دوبار بلکه چندین بار، و در یک نشست جزییات بدیهی را با آب و تاب هرچه بیشتر، مکررا برایم چنان باز گو می کند که گویی من تازه دیروز متولد شده ام. شرم حضور و مراعات حقوق زنان باعث می شد که سکوت کنم و لام تا

کام چیزی نگویم. اما این ماجرا آنقدر ادامه پیدا کرد که کاسه ی صبرم لبریز شد و سرانجام تصمیم گرفتم بر شرم حضور غلبه کنم و حقوق زنان را که همیشه در جیب می گذاشتم یکبار زیر پا بگذارم و به او بگویم که با من هم برای خودم کلی دانشمند و لازم نیست جزییات را اینقدر بر ایم توضیح بدهی، همه ی این مسایل را می دانم و اگر هم ندانم مانند بعضی از روشنفکران دیگر، دور از چشم دیگران به دایره المعارف مراجعه می کنم و یک اطلاع ناقص و دست و پا شکسته از آنها بدست می آورم و در فرصت بعدی آنها را به رخ تو و دیگران می کشم! اما این توضیحات اصلاً فایده نداشت و دوباره همان آش بود و همان کاسه. چشمتان روز بد نبیند، وقتی که به مسایل مربوط به زنان و حقوق زنان می رسید، حسابی دور بر می داشت. اصلاً باور نداشت که من خودم یک پا متخصص امور زنان هستم و اگر چه پس از ازدواج کم و بیش از این امور دست کشیده ام اما هنوز تخصص و علاقه ام را یک ذره از دست نداده ام! وقتی که زیاد روی می کرد و چهره هایی مثل کلارا زتکین و رزا لوکزامبرگ را به رخ می کشید؛ می گفتم شما زن ها نه یک آشپز خوب به جامعه بشری تحویل داده اید نه یک دیکتاتور! خدا بهشت را هم به خاطر پسرانتان زیر پایتان گذاشته و گرنه با فریفته شدن مادر بزرگتان حوای اول، نه تنها از چشم خدا افتاده اید بلکه باعث رانده شدن آدم بیچاره از بهشت شده اید. وقتی که از پر حرفی اش شکایت می کردم می گفت من برعکس تو Detail minded هستم. سالها معنی حرفش را در نمی یافتم و نمی دانستم که منظورش از Detail minded چیست. تا اینکه یک روز برای تعمیر گلگیر به یک مغازه ی صافکاری رفته بودیم، دیدم آنجا روی تابلو نوشته اند Auto Delailling تازه فهمیدم که عیالم با وسواس در شرح جزییات و کشیدن مو از ماست می خواهد مغزم را صافکاری کند! بیژن جان، بعدها برایم این تصور پیش آمد که تو هم با افتتاح صفحه ی صافکاری در مطبوعات مقاصد مشابهی را دنبال *** می کرده ای!؟

بعد نوبت به دوست نازنینم رضا گلشادی رسید. مشکل من با او شکل مخصوص خودش را داشت. آن خدا پدر آمرزیده با توضیح جزییات چندان وقت را تلف نمی کرد بلکه با تکرار و تکرار پدر صاحب بچه را در می آورد. وقتی صحبتش گل می کرد مثل اتومبیلی که دور یک میدان به حرکت در آید شروع به دور زدن می کرد (به علت پایان عصر عصارای از مثال اتومبیل استفاده می شود) و آنقدر دور می زد، دور می زد، دور می زد که مسافر- یعنی شنونده ی مادر مرده - سرگیجه می گرفت و آرزو می کرد که زبانه لال، بنزین اتومبیل تمام شود! خدا وکیلی خیلی از مسایل بدیهی و واضح را هم مکرراً توضیح می داد. فراموش می کرد که آنها را نه تنها همین امروز بلکه بنا به عادت سنواتی طی روزهای گذشته چند بار توضیح داده است. چانه اش که گرم می شد، روز از نور روزی از نو! می پرداخت به اخبار، مسایل سیاسی روز و تفسیر های خودش از آنها. شگفت زده می شدم وقتی می دیدم داستانی را که روز گذشته برایم تعریف کرده، امروز درست با همان کلمات، همان جملات و همان ساختار گفتار پیشین چند بار برایم نقل می کند. به خودم می گفتم اگر این بنده ی خدا ضعف حافظه دارد و بیاد نمی آورد که اینها را قبلاً برایم تعریف کرده پس چطور همه ی جزییات، همه ی کلمات، حتی همان نظم دیروزی دستوری بیادش مانده است! یک جل الخالق زیر لبی مرا تسکین می

داد و وقتی می پرسید چیزی گفتی؟ می گفتم راستی مغز آدمیزاد هم پدیده ی غریبی است! بعضی وقت ها موضوع را آنقدر تکرار می کرد که من همه یا بخشی از گفته هایش را از بر می شدم و جملات کوتاه صحبتش را با همان کلماتی که قصد داشت ادا کند پیش گویی می کردم. و او با تعجب می گفت تو از کجا می دانستی که من می خواهم همین را بگویم. و من گفتم تصادف؛ حسن تصادف! و او می گفت راست گفتی این مغز آدمیزاد هم پدیده ی غریبی است!

کم کم متوجه شدم که همه ی دوستان و آشنایان سعی بلیغی دارند که مسایل را به من شیرفهم کنند. به ایران که رفتم دیدم برادر، خواهر و بقیه ی اقوام و دوستان هم روشی کاملاً مشابه دارند، که البته به علت طول اقامت در خارج و فرهیختگی طبیعی پیایند آن، بسیار با ملاحظه اقدام می کنند و پیش از مبادرت به شیرفهم کردن من، کلی صغری کبری در مورد مقام شامخ ادبی و فرهنگی من می چینند! به فکر چاره افتادم و رفتم با زور و زحمت اسم آدمهایی مثل بارتز، فوکو، دریدا، لیوتار، بودریار، ویتگنشتاین و حتی میها چیک سنت میهای را یاد گرفتم و با جان کندن اصطلاحات دشواری مثل

Grand Narrative, Virtual Reality, Eschatology, Deconstruction, Absolute Axiom, Kitsch

و دهها اصطلاح ریز و درشت دیگر را طوطی وار به خاطر سپردم و حالا اینجا و آنجا، بجا و نابجا آنها را بکار می برم اما هنوز نمی توانم کسی را متقاعد کنم که خیلی دانشمند و کلی چیز می دانم؟! حتی گاهی قسم می خورم که با بیژن اسدی پور رفاقت دارم، اما باز هم به خرج کسی نمی رود! چندین سال پیش که استاد بزرگوارم باقر مومنی برای سخنرانی به دالاس آمده بود با مهناز رفتیم و با او یک عکس یادگاری گرفتیم. یک قطعه تمام قد از آن عکس سفارش دادم و به دیوار اتاق نشیمن کوبیدم. در آن عکس دست من خیلی دوستانه روی شانه ی استاد است اما متاسفانه او لبخند نمی زند که هیچ بلکه کمی هم اخم کرده است. از بد شانسی مهناز هم دارد پلک می زند و چشمهایش نیمه بسته است؛ و تازه من هم از ذوق یا دستپاچگی دکمه های کتم را جا به جا بسته ام. ولی با اینهمه این عکس روی دیوار اتاقمان نشانه ی حشر و نشر من با بزرگان است. قطعه ی کوچکی از آن را هم در جیب دارم و گاهی به مناسبت یا بی مناسبت به این و آن نشان و پز می دهم!

باز هم از مطلب اصلی دور افتادم. دارم فکر می کنم که اصولاً دور افتادن از اصل مطلب و گیر دادن به فرع آن، از ملزومات و مقتضیات نوشتاران "نو امروزی" است. آدم امروزی آدمی است که به گسستگی و گسیختگی ذهنی دچار است و نمی تواند مثل آدم عصرهای پیش یکپارچه و ملتصق و روی یک خط مشخص افکارش را ساماندهی و ارایه کند. مسأله پریشان حواسی و کم حافظگی نیست، آن به جای خودش، ما از آن مشکل کم و بیش رنج می بریم. اما مختلط فکر کردن، از این شاخه به آن شاخه پریدن، و به جای اصل بیشتر به فرع پرداختن چه در نوشتار و چه در گفتار، به نوعی، ذهنیت امروزی ما را باز تاب می دهد. ذهنی که کم و بیش بسیط است و در یک جامعه ی نیمه سنتی در سیطره ی مدرنیته ی نیم بند، آموخته است که شسته - رفته، منظم و "منطقی" فکر کند؛ ذهنی که از چالش خطوط، به

ویژه خطوط منحنی و شکسته می پرهیزد و روزی چند بار از خدایش می خواهد که او را به صراط مستقیم هدایت کند؛ ذهنی که چنان به استمرار و تداوم عادت کرده است که انقطاع آن را خدشه دار شدن هویت خود حساب می کند؛ یکمرتبه خود را در دنیایی " باسمة ای " می بیند که همه چیزش قطعه قطعه است و هیچ استمراری را بر نمی تابد. این دنیای "کلیکی"، این دنیای گاز و ترمز، تجربه ی جدیدی از تفکر را در ذهنیت آدم (و حوا؟) پیاده می کند که با طبیعت آن سازگاری ندارد. مشخصه ی اصلی این دنیا تهاجم الکتریکی و الکترونیکی خبر، واقعه، حادثه، تصویر و غیره - به طور بی وقفه - است؛ آنهم چه خبرهایی، یکی از یکی " داغ " تر؛ یکی از یکی ابلهانه تر و وحشتناکتر؛ یکی از یکی شکننده تر! در میان این رگبار خبری در گستره ی جهانی، ذهن بسیط دچار سرگیجه می شود، انسجام سنتی آن از هم می گسلد؛ مثل آینه ای شکسته، دنیای پیرامون را هزارپاره باز تاب می دهد. و از این گزیری نیست. ذهن بیچاره چاره ای ندارد جز اینکه خود را با این هنجار تطبیق بدهد. مسأله مسأله ی بقاست، یا باید به جریان اصلی یعنی جریان دنیای الکترونیکی بپیوندد و Online حرکت کنی و یا کلاهت پس معرکه است.

باز برگرم سر مطلب اصلی!

ضمن همان مکالمه تلفنی پیشنهاد کرده بودم که چیزی در باره ی "دوری یات" بنویسم، البته نه در مورد خود کتاب مستطاب، بلکه راجع به واژه ی "دوری یات" و قریحه ی تو در آفرینش اصطلاحات، واژه ها و کلاً چیزهای عجیب و غریب.

بدم نمی آمد که پیش از دیدن کتاب " دوری یات" یک تحلیل جانانه در باره اهمیت آن و اینکه چگونه این کتاب با نوآوری های شگرف، تمام معاییر و موازین طنز نویسی کلاسیک و معاصر را به هم زده است بنویسم، ولی فکر کردم دوستان اینکار خیلی بهتر از من انجام می دهند و چیزهای کلیشه ای بی ربط و مجردی در باره کتابت می نویسند که در مورد همه ی کتاب های طنزآمیز دنیا مصداق داشته باشد! لذا با خیال نوشتن مطلبی به عنوان پیش - نوشتار در مورد صنعت واژه سازی و اصطلاح " دوری یات"، این نوشته را شروع کردم، اما در حین ارتکاب جرم چنان از اصل مطلب خارج شدم که پس از سیاه کردن 8 صفحه و سه پانویس قد و نیم قد تازه دریافتم که یک سطر هم درباره ی واژه ی " دوریات " ننوشته ام، بنا براین به همین بسنده میکنم و این نوشته را برای پاره کردن یا هر اقدام شرافتمندانه ی دیگر برایت می فرستم و می نشینم که دوباره چیزی در باره ی واژه ی " دوری یات " بنویسم با این امید که این بار از صراط مستقیم خارج نشوم!

* واژه ی مک ، اگرچه فارسی است اما کاربرد آن در نگارش فارسی فاخر چندان معمول نیست و من در نوشته های مرحوم محمد علی فروغی و زنده یاد پرویز ناتل خانلری تاکنون به آنها بر نخورده ام. اما کار برد این واژه در محاورات

بسیار معمول است. به نظر می رسد که این واژه بیشتر گفتاری است تا نوشتاری. مک بی کم کاست و دقیق معنی می دهد. نظامی عروضی هم از کاربرد آن واژه احتراز داشت و به جای آن واژه ی "عدل" را در چها مقاله بکار گرفت. اگر چه واژه ی عدل صراحت و رسانایی مک را ندارد ولی هم ادبی است و هم عربی!

مک به ضم میم هموزن با جک است. منظورم جک به ضم جیم است که لطیفه معنی می دهد نه جک به فتح میم یعنی ابزاری که اگر پنجر کردید زیر اتو میل کار می گذارید تا چرختان را عوض کنید. نخستین معادل صوتی واژه ی مک که به ذهنم رسید سک بود. سک همان سیخکی است که بلانسبت به خر نافرمان می زنند تا از خر شیطان پیاده شود و سر عقل بیاید! اما این واژه نه تنها عامیانه بود بلکه می توانست خاطر جمعی از دوستان را هم مکرر کند که عضو انجمن پشتیبانی از جانوران هستند و باور دارند که ابزارها و درپی آن واژه های مربوط به آزار و شکنجه ی حیوانات باید از فرهنگ بشر و لغت نامه ها حذف شود. لذا از آن هم صرف نظر کردم. برای پیدا کردن کلمه ای که هموزن و همصدای مک باشد به سراغ حروف الفباء رفتم و خواستم از ب بسم الله تا تاء تمت را یکی یکی و به ترتیب در قالب مک بریزم تا معادل مطلوب و مناسب را پیدا کنم. مشکل تازه ای پیش آمد، دیدم که حروف الفبا با "الف" آغاز می شود نه با "ب" بسم الله؛ و به ی ختم می شود نه تاء تمت! دریافتم که یک جای کار لنگ است، لذا از جستجوی مستند دست برداشتم و دوباره به ذهنیگرایی پرداختم. کلماتی که این بار به ذهنم رسید عبارت بودند از رک و پک. این گزینه هاهم "عامیا نه" بودند و چنگکی به دل نمی زدند، واژه ی نوک، معادل صوتی بهتری بود اما چون "واو" در میان داشت ابهام آفرین بود، به ویژه که گاهی در اشعار صدای خفیف "واو" اشباع و به "او" تبدیل می شود و مجبوریم برای رعایت وزن شعر، آنرا نوک بر وزن پوک تلفظ کنیم نه نوک بر وزن مک، سعدی می فرماید:

نوک مژگانم به سرخی بر بیاض روی زرد

قصه ی دل می نویسد حاجت گفتار نبیست

واز سوی دیگر اگر نوک را نک بنویسیم ممکن است با نک (به فتح نون) به معنی اینک عوضی گرفته شود! بعد کک را مزه مزه کردم، دیدم باید کو کا کولا را هم توی پرائتز جلوش بنویسم تا معنی با آن کک، آن حشره ای گزنده و موذی اشتباه نشود، از آنهم صرف نظر کردم! واژه های تک، فک و شوک را هم سبک سنگین کردم که هر سه خوانشی دوگانه و طبعا معانی دو گانه ای دارند. نهایتا میماند واژه های پک و رک که هیچکدامشان ادبی و محترمانه نیستند. نتیجه ی اخلاقی اینکه از پیوند پایا نه ای حروف الفبا با حرف کاف هیچ واژه ی آبرومند و اصیلی درست نمی شود!

** هومبابا دیلمونی حدود دو هزار و پانصد سل پیش از میلاد - همزمان با گیلگمش - زندگی می کرد، اما نه در شهر اروک که پایتخت گیلگمش بود بلکه در دیلمون (با دیلمان خودمان اشتباه نشود).

باستا نشنا سان در مورد محل واقعی دیلمون اتفاق نظر ندارند، بعضی شان باور دارند که دیلمون همین بحرین خودمان است. (ببخشید همان بحرین خودشان!). بعضی دیگر دیلمون را نقطه ای در سرچشمه ی دجله و فرات می دانند. می گویند باغ عدن با جنگلهای انبوه سرو در دیلمون واقع بود و هومبابا از آن محافظت می کرد. هومبابا نه به علت دارا بودن استعداد شاعری بلکه بسبب کشتن انکیدو یار جانی گیلگمش شهرت جهانی پیدا کرد.

*** زهی سلام که دارد ز نور دنب دراز

چنین بود چو کند کبریا سلام علیک

مولوی

واژه ی دنبال هم برای خودش حکایتی دارد. این واژه ظاهراً واژه ای مرکب است و از آمیزش واژه های دنب و بال ساخته شده است ولی به علل اقتصادی ترکیب " دنب بال " ابتدا به " دنبال" دگر دیسی پیدا کرد و بعد حرف " ن " به " م " تبدیل شد. در مورد واژه ی " دنب بال " یک پرسش و یک قاعده هم مطرح است:

پرسش اینکه عضو هایی مثل دم و بال که به دو نقطه ی مختلف دو جانور مختلف، - یعنی راسته ی دمداران و زیر تیره ی بالداران - اختصاص دارند چگونه به هم پیوند می خورند و یک عضو واحد به وجود می آورند که دنبال نامیده شود؟ و اگر چنین باشد حتماً این پیوند درست انجام نگرفته، زیرا که واژه ترکیبی دنبال، عاری از دلالت معنای بال است و مفهوم دم بر آن غلبه دارد. شاید هم دم پیوندی از نظر کلفتی بر بال برتری داشته است.

وقاعده اینکه اصلی هست در ادبیات بنام تنافر حروف، یعنی یک رابطه ی کارد و پنیری میان بعضی از حروف وجود دارد. و این حروف مثل احزاب سیاسی "اپوزیسیون" با هم تضاد آستی پذیر دارند و نمی توانند با هم یک جا جمع شوند؛ و اگر بشوند یکی شان باید صدایش را عوض کند که لابد شناخته نشود! مثلاً حرف "ن" با حرف "ب" این تضاد را همیشه نشان می دهد و "ن" بیچاره هر جا که پیش از "ب" بیاید باید در هیات "میم" ظاهر شود. سنبه ی واژه های سنبه، پنبه و دنبه نیز مثل واژه ی دنبال در این زمینه پر زور است!

زنده یاد شاملو سپارش می کرد که این کلمات را به صورت شمبه، پمبه، دمبال، قلمبه، امبار و بنویسیم.